



اسماعیل خویی

جانانه‌ی شعر و جان زیبایی

دفتر شعر

اسماپیل خوپی

جانانهی شعرو جان زیبایی

دفتر شعر

- خویی، اسماعیل
- جانانه‌ی شعر و جانِ زیبایی (دفتر شعر)
- چاپِ نخست: فروردین ۱۳۸۲ / April ۲۰۰۳
- واژه‌زنی: ح. ت. خویلو
- ویرایش، صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: صمصام کشفی
- نقاشی‌ی چهره‌ی شاعر (روی جلد): ندا عبقری
- نظارت فنی: آیین مهر
- از انتشارات بنیاد اسماعیل خویی - آتلانتا

همه حقوق از آن شاعر است .

جز برای نقد و بررسی، هر گونه تکثیر، یا حفظ و انتقالِ همه یا هر بخشی از این مجموعه به صورت الکترونیکی، مکانیکی، و یا ضبطِ آن به هر شکل و وسیله‌ی بی‌اجازه‌ی کتبی‌ی شاعر ممنوع است .

ISBN 0-9719903-3-6

در این دفتر:

- | | |
|----|----------------------------------|
| ۷ | یادداشت |
| ۹ | غزلواری بدرود با گیتا |
| ۱۵ | خیال می‌کردم |
| ۱۷ | غزلواری خندیدنِ تو |
| ۲۱ | غزلواری هماره‌ی بازیچه‌ای که ... |
| ۲۷ | غزلواری جانِ جوان و عشق ... |
| ۳۵ | بغض |
| ۳۶ | روانگی |
| ۳۸ | گربه خانم |
| ۴۱ | غزلواری که نمی‌بایست می‌سرودم اش |
| ۴۵ | حوصله |
| ۴۷ | گیر |
| ۴۸ | ترانه |

- ۵۰ غزلواره‌ی بگو به قاف بر آی
- ۵۶ آرامش
- ۵۸ شکفتن
- ۶۰ شعرخوانی‌ی زیبا
- ۶۳ غزلواره‌ی آغوشِ مرگ و ...
- ۷۳ اکنونی از بگو مگوی آدم و حوا
- ۷۶ نصیحتی کنمت
- ۸۲ ترانه‌ی چشم به راهی
- ۸۴ پاداشِ طاعتِ شبانه
- ۸۶ غزلواره‌ی شش روز ...
- ۹۰ غزلواره‌ی و باد یاد می‌گیرد از من
- ۹۳ همه چیز آشکار شده است
- ۹۱ ترانه (بنگر!)
- ۹۵ غزلواره‌ی نه این که عشق ...
- ۹۷ کشتن با عشق
- ۹۹ غزلواره‌ی دوزخ یخ
- ۱۰۳ غزلواره‌ی آمرزش
- ۱۰۶ غزلواره‌ی نامیدن
- ۱۰۹ غزلواره‌ی نه!
- ۱۱۶ باغِ قالی
- ۱۱۸ غزلواره‌ی پرستشِ تنِ زن

- ۱۲۱ غزلواری آمدن به سوی تو ...
- ۱۲۸ غزلواری نیاز
- ۱۳۸ غزلواری حوا
- ۱۴۲ لال و زلال
- ۱۴۴ غزلواری سخن گفتنِ تو
- ۱۴۷ غزلواری دروغ گفتنِ زیبا
- ۱۴۹ ماه گرفته
- ۱۵۱ از بیش و کم که ...
- ۱۵۲ از پشتِ پلکِ خاکستر
- ۱۵۴ دگر دیسی
- ۱۵۵ اشکی به اعتراف
- ۱۵۷ اندوهسرود برای کازانوا
- ۱۶۴ از ژرفه‌ی نهانِ اتللو
- ۱۶۷ پیامِ فرجام
- ۱۷۴ غزلواری نه! نخواهی آمد
- ۱۷۸ زیبای شعر
- ۱۸۰ غزلواری اشک و رشک

یادداشت

بورخس « پیشبینی » (که، در زبانِ شاعران، به معنای « آرزو » ست) می‌کرد که شعرِ آینده بازگشتی خواهد بود (که، یعنی، ایکاش باشد) به سنتِ باستانیِ خود در هومر و - من می‌افزایم - فردوسی: که، یعنی که، شعر و داستان پرداز، دیگر بار، هنرهایی در هم تنیده، که یعنی، هنری یگانه خواهند شد. بازگشتی به سوی « حماسه »؟ شاید. و نیز، شاید، همچنین، پیش رفتنی به سوی « ضدّ حماسه »: که، در آن، مهر و کین، مهربانی و خشم، عشق و بیزاری، نه دو نیرو که از بیرون با یکدیگر در جنگ باشند، بل، که انگیزه‌ای یگانه‌اند، از درون، که داستان و داستان‌پرداز را در خود، و با خود، یگانه می‌کنند و روانِ بی‌سپر و بی‌سرپناه او را جاودانه پریشان می‌دارند.

- نمونه؟

همین دفتر، که - انگار موزاییکی که تگّه پاره‌های کنار هم چیده و درهم تنیده‌ی خود را - غزلواره‌هایش را، در بی‌ساختاریِ ساختاریِ خود، فصل‌هایی می‌کند از یک داستان: « داستانی نه تازه »:

که کهنه شدنی نیز انگار نیست.

ا.خ.

نهم دسامبر ۲۰۰۱ - بیدرکجا

« زیبا » خانمی که، سرایه یا، یعنی، انگیزه‌ی سرودنِ شعرهای این دفتر و بسی شعرهای دیگرِ من است، بیشتر، بسی بسی بیشتر، در جانِ من هستی داشته است تا در جهانِ من و، یعنی که، بیشتر، بسی بسی بیشتر از بسی بسی بیشتر، باز آفریده‌ی خودِ من بوده است تا آفریده‌ی هر خدایی دیگر:

و این همه یعنی که هر « زیبا » بی بیرون از جانِ من بهتر است همانندی‌های ناگزیری را که بانوی درونی‌ی این شعرها با او دارد به خود نگیرد، یعنی که ندیده و نبوده بگیرد.

با دلشکستگی و سرشکستگی و با خشمِ ماندگار و جگرخواری که - خدای من - دارد مرا به بیزاری از عشق، آری، از خودِ خودِ خودِ عشق می‌کشاند.

ا.خ.

بیست و دوّم آوریل ۲۰۰۲ - دوزخ

غرکوارهی بدرود با گیتا

از خودم تنهایت کردم.

از خودم هم تنهایت کردم:

بعد از آن که همه ی خلق جدایت کردم.

بر زمینت کوبیدم،

یعنی،

شانه خالی کردم از برپا داشتنِ

آسمانت:

بعد از آنی که بر افراشتمش

و تو را

در اوجش

بر تخت نشاندم

و خدایت کردم.

از خودت می‌پرسی:

آیا،

پس،

همگی

بادِ هوا بود و فریب

حرف‌هایی که به گوش‌ات گفتم،

کارهایی که برایت کردم؟!!

چه بگویم؟

شاید،

من گونه‌ای از بادم:

که به رفتن معتادم.

یا

- چه می‌دانم؟ -

شاید

از گوهرِ موجم:

که از انگاره‌ی هستن برخوردارم

تنها

تا در اوجم؛

و در اوج است که سرمستم:

و به سرمستی‌ی ناب است که هستم.

من چنینم،

گیتا خانم!

می‌توان گفت نمودی از قانونِ جنونِ آمیزِ «همه یا هیچ» ام:

گردبادم،

انگار،

به گوهر:

که نخواهم بود

اگر آرام بگیرم،

سرگشته نباشم،

در خود

بر خود

پیوسته نییچم:

خیمه‌ی جانم ویران و روان است:

دیرکِ هیچِ قراری نتواند

تا دیری ش

به جا

بر پا داشت؛

و ابرواری

سرگردان

از خاشاک و غبارم:

برزیگرِ هیچِ آرامش

بذرِ پیمانی

در من

نتواند کاشت.

آذرخشی هم دارم،

البتّه،

که دمی،

هر گاه به گاه،

آسمانت را بر می افروزد:

می تواند،

امّا،

بی که بخواهد،

خرمنت را نیز بسوزد.

من چنینم که نمودم؛

دیگر

خود دانی:

می توانی

- ویکاش -

که ببخشی م و فراموش کنی؛

یا که در دوزخِ یادی بی تسکین،

که درونِ جان و

استخوانت

سوزان

خواهد ماند،

تا به جاوید

فرو مانی.

مپسند،

امّا،

این بد بر خود مپسند.

موجِ من

در اوجش بر تو گذشت:

غم مدار از این که به سویت باز نیاید

واشویهِی ویرانش

از ساحلِ فرسودن.

ارمغانم به زلالِ دلِ تو

شرم دارم که خزف باشد و

کف.

پس، بیامرزم و از یاد ببر:

ای که دریاواری،

در گوهرِ پاکت،

به نیالودن.

خیال می‌کردم

بگیر مغزِ مرا از من،
خدای من!

به جای آن
به من دو بال ببخش.

دروغ می‌گفتم به خویش

که: فکرِ پرواز

از خودِ پرواز

والا تر است.

خیال می‌کردم

که شعرِ زیبایی

از خودِ زیبایی
زیباتر است.

خیال می‌کردم،
همین.

دروغ می‌گفتم به خویش.

ندیده بودم زیباییم را:

و عشق

نمی‌دانستم چیست.

غزلواره‌ی خندیدن تو

می‌خندی، ای خندیدنِ خوشبوی و کم‌سالت
به چشم اندازِ پیر و دیرمانم زین همه پائیز
رنگ آفرین‌تر از قلم موهای بازیگوشی‌ی شنگِ بهاران!

می‌خندی و

پروانه‌ی رنگین کمان

چترِ زلالِ بال هایش را

برمی‌گشاید بر جهانم،

در آسمانی شسته‌تر و آبی‌تر از آوازِ باران.

رنگین کمان وار،

آری،

می خندی و

انگار

من قطره ای بارانم

از ابری که می گرید:

تا قطره های بودنش

موجی شوند

از جویباران:

از جویبارانی روان بر آبراهه های کوهستانی ی آغاز

کافتادن می آموزند،

وقتی که پیوندِ هماره وارِ خود را باز می یابند

با شانه های کوهساران:

هم در دمی کز شانه های کوهساران

شانه ای سازند

مشاطگانِ آبشاران:

تا گیسوانِ دخترانِ آب را

با آن

شانه زنند و نرم نرمک خوش فروبافند:

زان پیشتر کاین بی قراران

در آبگیرانِ فرودین

به ذاتِ خود

- بی شکلی ی پوینده -

باز آیند

و راه بسپارند،

بر هموار و ناهموار،

تا دریا:

و آرامشی یابند،

اگر آرامشی باشد،

در خامشای گسترش یابنده تا ژرفای سبزآبی

از خوابِ شن

برپهنه‌ی دریاکناران.

خندیدنت،

خندیدنت،

آه،

وقتی که گرییدن

معنای جانم می شود

در مرگِ یاران.

خندیدنت،

خندیدنت،

آری،

وقتی که من هیچم،

که یعنی

چیزی نباشم بیشتر از دانه ای رویین تن از سرسختی ای

همزادِ بدبختی،

افتاده،

دور از کشتگاهِ خویش،

اینجا - کجا؟ - در تنگنایی از شکافِ سنگ:

حسرتِ نصیبی

در جوارِ این همه زیبایی و خوبی

که می‌روید

از ریشه های این همه جنگل

در بیشه های این همه باران.

غزلواری هماره‌ی بازیچه‌ای که منم در دست‌های زیبای

همین دیروز بود،

انگار،

که گفتم:

"مرا شایسته‌ی چون تو عزیزی،"

به جشن زادروزت نیست چیزی:

مگر از اشک و از شعرم برایت

بیارم دستبند و سینه‌ریزی."

کنون،

روشن‌تر از الماس،

می‌بینم همینم من

برایت:

دستبندی از زر تیراژه افشاننده‌ی واژه،

نگینش در نگین از شعر؛

و یا،

خود،

سینه‌ریزی گوهرین از شعر:

هزار آویزه‌ی زیباش

ز لعلِ خون و مرواریدِ اشکِ من

و تنها آسمان‌ها کهکشانشان همتاش،

چو آن را می‌نشانی بر بلورِ سینه‌ات:

تیراژه افشان

در فضای شب نشینی‌ها

گوهرهاش.

همین در شب نشینی‌های توست،

امّا،

که بودِ خوش نمودِ من

نیازی را که به آرایه‌ای از هاله دارد

ماهِ زیبایی‌ت

پاسخگوست:

و گرنه، جایگاه من،

به هر هنگامِ دیگر،

گوشه ای از گنجهی گنجینه‌وارِ توست

که، انصاف ار دهم،

زندانکی خوشبوست.

به سوگندی نیازت نیست،

دانم راست می‌گویی،

چو می‌گویی:

مرا بس بیشتر از هرچه داری دوست می‌داری؛

و این یعنی نمی‌خواهی به دستِ دیگران باشم؛

و می‌خواهی

برایت

رشکمایه‌ی جانِ زیباییِ پرستِ دیگران باشم.

نه،

اما،

خوبِ زیبا!

این « شکایت » نیست:

« شکری با شکایت » می‌کنم،

ای دلنواز،

ای یار!

مرا از دیگران آزاد و پنهان دار.

چه گفتم؟

گنجه ات زندانکی خوشبوست؟

چه چرتی پرت‌تر (یا دورتر) از راستی زین می‌توانم گفت؟!

دلِ خوبِ تو زیبا جانِ من

آن قلعه‌ی جادوست

که دارد در امانم

از جهانِ بی پناهِ وحشت و کین، می‌توانم گفت؛

نهانگاهی ست بی دیوار:

پناهِ بی‌جدارِ جنگلی انبوه

که جانم

در فضای شاد و آزادش،

رها،

هم شیر و هم آهوست:

و هم صید است و هم صیاد،

به آئینی که،

زن - مردانه و جاویدش،

دلخواه جانِ اوست.

برای با تو بودن،

نرمی ار باید،

من آهو می شوم؛

ور، خود، دلیری بایدم،

من شیر خواهم شد.

و گر شرطِ رسیدن در تو - شیر آهوی من -

پیری ست،

هزاران بارِ دیگر پیر خواهم شد.

غروری نیست دیگر با من؛

از آن هرچه‌ها در من که من بودم،

دلِ زیبای زیبا آفرین،

زیبای زیباین،
دل زیبای زیبایی گزینم بس.
و تو - زیبای من! - زین پس،
تو، از هرچیز و کس،
در آسمان و بر زمینم بس.
و گر آرایه ای خواهی مرا
بر چهره‌ی زیبای زیبایت،
زیبا جان!

همینم بس،

همینم بس،

همینم بس،

همینم بس!

به جانِ دوست،

همینم بس!

غزلواره‌ی جان جوان و عشق، که پیر است، پیر

آن جانِ جوانِ پُر انرژی

باید بنشیند اینک

اینجا،

نزدیکترک به من،

چو می‌بیند،

چونین و

چندین و

بسا که بیشتر

پیرم؛

و هیچ کس ار نداند و،

من هم

خود نیز ندانم ار،
خدا می داند
که

دارم
می میرم.

آن جانِ جوانِ زندگی آکند،
آن نیرومند،

آن شیرزن،
آن پلنگِ دختر،
جانِ دلکِ جوانِ من باید باشد
که پیر شدن را
هرگز

باور نکند؛
و «بی همگان به سر» کند،
اما،

بی حضرتِ عشق
نیک می داند

باید چه کند،

چگونه باید باشد،

تا سر نکند.

اندامِ پدرِ بزرگ در خاک

دارد

می‌پوسد و

جانِ تازگی خواهش نیز

از ماندنِ یکنواخت

در هستنِ جاودانه

می‌پلاسد.

او،

امّا،

جانکِ نوادهش را

در دوزخ نیز،

اگر ببیند باز،

البته که باز می‌شناسد.

شناختمش چو بود در پیشم.

اکنون،

اما

- پیرانه سری ست، لابد، این -

گاهی

بسیار چنومی اندیشم.

زیبایکم!

آی دخترم!

من با تو سفارشی دارم:

یا، نه، اگر این پدربزرگانه ست،

من - دخترم! - از تو خواهشی دارم:

در پهنه‌ی این شونده‌ی ناچار،

مگذار

ناکام بمیرد آنچه میرنده ست:

یعنی، بگذار برخورد از خویش

و از بر او بخور،

چنان و

چندان

که حس کند او

که بیشتر از هر چیزی

زنده ست.

زیبا جانم!

دنیا نه برای توست،

در تو،

کاغذ شده ست؛

نه با منِ من به سوی پایان آید.

هر چیز که هست

بوده خواهد بود:

هر چیز که بود،

باز،

آیان آید.

این چرخه ،

ولی ،

شد آمدی خوب است

از بد سوی خوبتر گشتن.

این دایره وش،

چنین،

بدی خوب است.

هم در دمی از به ناگهان،

کاین کیهان،

یک سوش زمان،

سوی دگرش مکان،

از این دو

- فشردن سرت را در چنگالش -

ناگاه، زبانه‌های گاز خواهد کرد،

خواهی دید،

نزدیک‌تر از تو با تو،

چیزی خواهد بود

که سوی خدا

دریچه باز خواهد کرد.

تو در وجناتِ خرمش

خواهی نگریست؛

و گریهات

از به خویش باز آمدن

آنچنان فراوان خواهد بود

که مادرکانِ کهکشان‌ها نیز

با چشمِ ستارگانِ خویش

خواهند گریست.

و گریه‌ی شادت:

اینک آزادی.

یا غم،

غمِ خودگزیده‌ت:

اینک شادی.

زیبا جانم!

چنان که می‌بینی،

با یاخته‌هایت آشنایم من.

دانی که کجای جان من از توست؛

اما تو بگو به من:

کجایم من؟

بغض

غریوِ منفجرِ آسمانشکافم را

رها نمی‌کند این بغض:

و گر نه می‌گفتم

با شما

که عشق

چه می‌کند

با آدم!

روانگی

برای آن که به دریا رسی،

و تا سزاوار باشی

آرامشِ فناشده بودن را

در ژرفه‌ی شگرفایش،

یخِ درونت را می‌شکند

و، جوی جوی،

روانت می‌کند.

چنینم افتاد،

پیرانه سر،

که دانستم

برای آن که بیارزد جانت

به مرگِ والایی

کز بینشِ خداییِ زیبایی می‌زاید،

نخست،

عشق

جوانت می‌کند.

گرچه خانم

این دل دیر آشنا

- دل خودم را می گویم -

این دل دیر آشنا که - لیک، شگفتا! - بیشتر از اندکی هم

هرجایی

ست،

زود رم و کم نیاز

گرچه خانم زیبایی ست

کآینه‌ای هم اگر نداشته باشد،

قدر خودش را

به صدر مجلس زیباییان

می داند.

دوست ندارد کسی بگوید زشت است:

زان که برای جهان و جانِ طرفه گرایان،
می‌داند،

دیدنِ او

روزی

به باغِ بهشت است.

دوست بداریدش:

تا

نازان - خُر خُر کنان -

به روی دامن تان

لم دهد:

تا بگذارد

به چشمِ دست

بینید

پوستش،

ار دوست داشته باشد تان،

نرم تر از ابر است .

وای شما، آه،

وای شما، لیک، اگر که دشمن داریدش:

خانمِ ما

- من چه می‌توانم کرد، این میان؟ -

خوشگلکِ نازنینِ فریبا

خوی تباری

- ناخن و چنگالِ خویش - را هم دارد هنوز.

گر به ی زیبا،

روی دُمش پا اگر بگذارید،

ببر است.

غزلواره‌ای که نمی‌بایست می‌سرودم آتش

دچارِ سرسامم

از عشق:

از عشق

دچارِ سرسامت می‌کنم.

جهانِ ناکامی‌هایم را

تمام

به کامت می‌کنم.

تمامِ شعرهایم را

به نامت می‌کنم.

چنین،

به هیچ می رسم از تو:

تمام می شوم.

آنگاه

به هیچ می رسانمت و

تمامت می کنم.

به آتشم بسپار،

اگر روا می داری،

اما،

هش دار:

من چوب نیستم.

طلا و سرب که هیچ،

آهن را نیز به آتش می سپارند.

می دانی؟

و آهن،

که می گدازندش و

می کوبندش،

خنجر تیزی می شود،

یا شمشیری،

زنجیری،

چیزی:

چیزِ هراس انگیزی.

(من خوب نیستم.)

اینی که می بینی

رخشهای ست

از آذرخشی بی هنگام

در آسمانی بی ابر،

یا،

شاید،

بر آن ستیغ

که چشمانت را افسون می کند

در گرگ و میشِ دلکشِ این چشم انداز،

به ناگهان

درخسید

چشمانِ فسفرینه‌ی یک ببر.

(دارم می‌گویم:

برای تو،

هیچ،

هیچ

من خوب نیستم.)

حوصله

خلاصه‌اش این است

که من یکی،

به کلی،

حوصله‌ام سر رفته‌است؛

و پرسش‌م این نیست

که:

- «هی،

کجایی؟»

این را

دلہ

فقط

می خواهد

زودتر بداند

کامشب

می آیی،

یا که نمی آیی؟!

گیر

می بینمت،

دلم تنگ است؛

نمی بینمت،

دلم تنگ است.

نه می توانم

نبوده گیرم

بودنِ تو را،

نه می توانم

از بودنِ خودم

فرار کنم:

بگو چکار کنم؟!

ترانه*

چنین که بی طاقت می شوم

در

دقیقه‌های پریشانی آوری

که می‌پایم تا تو بیایی،

بی‌قرار نمی‌مانم

* من این « ترانه » را در ناآگاهی‌ی مطلق از شعری سرودم که زنده یاد فریدون مشیری در همین مایه و معنا سروده است . این را نیز نمی‌دانم، هنوز، که از این دو شعر، کدام یک پیش از آن دیگری به روی کاغذ آمده است .
به جان دوست، راست می‌گوییم.

می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید - صد سال سیاه - باور نکنید!
من، در سفر خود به امریکا بود، پارسال، که چاپ شده‌ی شعر مشیری را دیدم؛ درست به یادم نیست کجا؛ قطعه کوتاه و زیبا با پایانه‌ای که در یادم ماندگار شده است : « ناز چشم تو به قدر مژه برهم زدنی » بدین سان، به « شباهت های ناگزیر » - و، در شعر، یعنی « توارد » - خودم نیز نمونه‌ای افزوده‌ام. خوشا به حال مدعیان !

دوم آوریل ۲۰۰۱ - بیدرکجا (ی اتلانتا)

برای بازدمِ خویش نیز
پس از دمِ زدن.

و آنچه‌ان

نیازمندم به دیدنت

- ای دوست! -

که در نگاهِ تو وقتی می‌کنم نگاه،
آه،

دریغم آید

حتّا

از مژه بر هم زدن.

غزلواره‌ی بگو به قاف برآی

بگو به قاف برآی:

تا که برآیم.

بگو

از آشیانه‌ی سیمرغ جوجگان برُبای:

تا برُبایم.

بگو که ماه را

از لک و پیسش

پاک کن:

پاکش خواهیم کرد.

بگو نمی‌خواهی خاکی باشد زمین و

بین:

در خاکش خواهیم کرد.

بگو که ماه را ماهی کن

(این که کار ندارد)؛

بگو که برگیر از آفتاب

تاب.

بگو که بشکاف این قطره را و دریاش کن:

و آنگاه

بین که زورقی از موج نیز می شوم

که تا نبلعد پاشه‌های روشن لبخندت را

فروگرایش گرداب.

بگو بار و بین

بر که ها که خواهیم بارید.

بگو بتوف و بین شورِ شادِ توفانم را

که چون به ساحلِ هر سنگوارگی می آشوبد:

به تازیانه که از آذرخش می بافد

و طبل ها کز تندر می کوبد.

بگو بموج و ببین

موجیدن روانه‌ی جانم را

در اوج‌های سبزآبی.

بگو بدریا:

تا که بدریایم.

و گر خرامِ پُرافشانت را

جلوه گاه

خلوتی از پهنه‌ای بهشتی می‌باید،

آهو طاووسِ من!

بگو بهشتِ خدا را

از حور و از فرشته پیرای:

می‌پیرایم.

بگو سیاهی را از سرشتِ شبان

بزدای:

می‌زدایم.

بگو به باد گره زن:

تا بزنم.

بگو که آب را آتش کن:

تا بکنم .

بگو که شعرِ جهان را از نو پرداز:

خواهم پرداخت.

بگو که قافیه‌های غروب را

از ابیاتِ روز

بِستُر:

خواهم سِتُرد.

بگو که شاه بیتِ خدا را از نو بسرای:

می سراییم.

مگر خیال

خدا نیست؟

مگر خیالِ خدا نیست

که هر چه را می‌خواهد

به چشمِ جان

می بیند

وهر چه را می بیند،

به صرفِ دیدن،

در جانِ شاعرانه‌ی خویش،

می آفریند؟

و، حالیا،

در نبودِ خدا و

به جانشینی‌ی او،

مگر که واقعیتِ انسان،

در گسترندگی‌ی خویش،

به جز خرمای خیالِ خداست؟

و، حالیا،

مگر نه من

بهارِ دیگری از خرمِ خیالِ خدایم؟

پاش در من بذرِ آرزوهایت را؛

و آبیارم باش،
تا بشکُفم
به روی جان و جهانت،
زیاییم!

چهاردهمِ مارس ۹۷ - بیدرکجا

آرامش

خدا را شکر!

هر چیزی

در جهان من

آنگونه است

که می‌بود:

خورشید

امروز نیز،

خوشبختانه،

خونین‌تر از دیروزان

غروب نکرد.

و ماه بی‌افاده‌ی من هیچ نمی‌کوشد

تا لک و پیسش را

از چشم چشمه‌ساران پنهان کند.

بهرام نیز

هنوز

رفیقِ من است:

و هیچ، هیچ، باکش نیست

از این که ناهید نیز

با من

سر و سری داشته باشد.

و، تازه،

بعد،

تو هم می آیی،

زیبا خانم!

شعری برایم می خوانی:

از بوی موی خود نیز هوشُ رباتر

من گوش می سپارم:

و دودِ سیگار مرا با خود می برد

و هیچ می شوم.

شکفتن

در بازوانِ من،

به شبگیر،

لبخند می‌زدی

در خواب.

(و چهره‌ی بهاری‌ات

آرامشِ بهشتِ خدا را داشت

در سایه‌های روشنِ مهتاب.)

بنگر که آفتابگردان‌ها،
از همه سو،
رو سوی شادی‌ی شکفته‌ی من
برمی‌گردانند:

از من طلوع کرد
امروز
آفتاب.

شعر خوانی زیبا

تو شعر می‌خوانی:

و پاره‌های جانِ من از آسمان و زمین
- از کهکشان‌ها و

از دهانه هر آتشفشان -

سر برمی‌آورند؛

و گوشِ هوشِ جهان می‌شوند،

تا من دریابم

که از کجاست،

چراست،

چگونه‌ست

که واژه‌های زبان خنجر می‌شوند،
در به ناگاهی از دیدن
و پوست بر معناها می‌درند:
و در درونه‌ی آواها نیز
- تیزتر از گوش‌های خاموشی -
راه می‌برند؛
و چشم‌هایم را می‌شویند از نگاه‌های جهان دیده‌ام؛
و می‌گذارند
تا،
دیگر بار،
زمینِ من نیز،
در سپیده‌ی بی‌ابرِ دوست،
آفتابی باشد؛
و آسمانم،
در آرامشِ بلوری‌ی جانت،
آبی باشد.
تو شعر می‌خوانی:

و های و هوی جهان می خوابد،
حتّا صدا نیز - ژرف تر از خاموشی -
بی صدا می شود.

تو شعر می خوانی:
و هر چه هست
نمودی از منِ زیبایم
در نگاهِ خدا می شود.

غزلواره‌ی آغوشِ مرگ و چهره‌ی زیبای عشق

« مرگِ منی،

عروسِ مرگِ منی! »

گفته بودمت؛

و باورم نبود،

امّا،

که راست گفته باشم:

انگار

- به رسمِ عاشقانِ کهن -

از اقرار

در انکار

و از نیاز در ناز

رازی نهفته باشم:

و آن نیز آشکاره‌تر از آشکار:

چون گریه خندِ کودک،

در زمینه‌ی پرسی از نوازشِ مادر:

متنی که در بطن‌اش

هر «نع!»

معنی‌ی «آری» دارد؛

باری...

– «مرگِ منی؟!»

تو؟!»

زندگی‌ی بازیافته؟!»

تاریک چون توانی داشت جانِ بی‌جهانِ مرا،

آی

خورشیدِ از کجای چه شب بازتافته؟!»

از خود نمی‌پرسیدم:

پرسیدن نداشت:

می دانستم:

نابِ یقین، زلالِ سرخوشی از دانستن شده بودم.

و روشنانم در هم آویخته بودند:

خورشیدم برآمده بود:

روشن شده بودم،

و رودهایم در یکدیگر ریخته بودند:

دریایم دریا شده بود:

من من شده بودم؛

و می توانستم

یک بارِ دیگر،

از کجا کی پایان نیافتگی

کارِ جهانِ بی سامانم را

آغاز کنم.

– « ای بارِ دیگر!

ای سعادتِ بی هنگام!

بنگر

که پیکرِ پرنده‌ای‌ی جانم

در تو

بالِ دیگر خود را

یافته‌ست.

ای بالِ دیگر!

ای بشارتِ زیباترین سرانجام!

ای جانِ پُرجوانه!

نگا کن:

بنگر به نوجوان شدنِ پیکرم!

من دارم

از تو

سوی کمالم می‌پریم!

چیزی نمانده

تا به کجاهای آنسوی جاویدی نیز

پرواز کنیم!»

امّا، دریغ!
کی بود و
در کدام شکفتن‌گاه
از خواب‌های من
که واژه‌ها
این گونه بر زبانه گُل می‌دادند؟
افسوس
گُلبانوی شکفته‌ترین رؤیای من،
که روبه‌رویم می‌داری
دیگر بار
با واقعیتِ کابوس!
آه،
حالا نگاه کن به شبِ من:
با ماهِ آن
دهانه یک حفره‌ی سیاه،
با لحظه‌هاش که از قیرآب،
و با ستاره‌هاش که از آبنوس.

حالا

در ژرفی و بلندی این پهناور

بنگر!

بنگر،

ماتیلدا* بانو!

کاینجا، بر این بلندترین بالا،

حالا

چگونه آویزانم می داری

در هیچ،

از هیچ و

بر هیچ .

وز هیچ‌هی خدا نیز

آرام آرام آبی راه،

بام فرود فرجامینم به مطلق نابی راه،

هی

همچنان

بالا تر می‌بری؛

و «تورهای هوا*» را نیز

در زیر پاهایم برمی‌دری؛

و هیچ

بر جا نمی‌گذاری

آن پایین

جز ژرفه‌ی دهان گشوده‌ی آن دره‌ی عبوس.

مرگِ منی،

عروسِ مرگِ منی،

آری.

و این زفافِ بی‌هنگام

ناکامی‌ی مراسم که کامل می‌کند.

بنگر

چگونه،

در اوج این بلندترین پرواز،
دستِ نجات بخشِ دلت
- بالِ دیگرم -

ناگاه،

بی هیچ تکیه‌گاه،

سوی درّه‌ی سیاه

مرا ول می‌کند.

بنگر،

ماتیلدا خانم!

مریم خاتون!

سیمون جانم،

آیدا بانو!*

بنگر

چگونه

از تو،

* به ترتیب: همسرِ نرودا، مادرِ عیسا مسیح، (دبوار) همسر و همراه و همکارِ ژان پل سارتر و همسرِ احمد شاملو

با رؤیاهای خرمنی‌ی خویش و

بی آن که دانه‌ای شده باشم هنوز و

تنها

با لاله‌ای که از بهارِ پیش‌رس‌ت در دلم شکفت،

خواهانِ خوابواری بی‌بیداری

در بسترِ هماره‌ی گل می‌شوم.

وینگونه است

که دارم

از تو

کامل می‌شوم.

اما هنوز نیز می‌گویی دیر نیست،

می‌گویی دوستم می‌داری.

بسیار خوب.

من، بی‌گمان، به غُربتِ خواهم مُرد:

می‌دانم این را؛

و از تو نیز، مثلِ خدا، در نجاتِ من

دیگر

به هیچ روی،

برنمی آید کاری.

پس،

تا دیرتر از این نشده‌ست،

برخیز و جست و جو کن:

بنگر کدام کُنْجی از بهشتِ دلت

میعادگاهِ من بود،

تا یادگاهِ من هم باشد:

و آنجا،

« با دست های عاشقت،

آنجا

* مرا»

بنیاد کن مزاری.

اکنون از بگمگوی آدم و حوا

تو عاشقم شدی:

وقتی خدا

به انسان

داشت می‌باخت

بازی ریاضی خود را

بر میز تازه ساخته‌ای از شطرنج:

شطرنج کودکانه‌ی رایانه:

کز دانش‌خدایی‌ی ما داشت

یک بازی ریاضی می‌ساخت:

هم ساده، هم پیچیده،

هم کودکانه، هم پیرانه:

که گوهرِ دوگانه گیتی را،

یعنی

جانِ جوانِ انسان و

جوانی‌ی پیری‌ناپذیرِ خدا را،

از هرچه‌های دیگر

می‌زدود و می‌پرداخت ...

اما، نه !

تو عاشقم شدی:

به یاد داری؟

وقتی جهان هنوز جوان بود:

و تو جوان بودی ؛

و آتشفشان

هنوز

شکوه‌مند و توانا بود

و در گدازه‌ای که روان بود

و از خدا می‌آمد

و موج‌های زیبایش،

در ویرانگری،

چون خنده‌ی صبورِ خدا

دانا بود،

تو

قطره‌ای درشت و روان بودی.

و من چه بودم؟!

آه، ولم کن!

تو عاشقم شدی:

به یاد داری زن!

اکنون تویی که ترکم می‌گویی،

اکنون تویی

که کارِ خدا را

در نیمه‌های راه

و نیمه کاره رها می‌کنی، نه من!

نصیحتی کثمت

نصیحتی کثمت، پند گیر:
دروغگو، به خدایی که بود، دشمن
خویش است.
حافظ و خودم

پس، یاد دار،
نازنینکِ من!
یاد دار،
نگویی نگفتمت!
با هر دروغ که می گویی،
از گفتنِ دروغِ دیگر
ناگزیر خواهی بود:
و در گذارِ این زنجیره‌ست
که زندگی دروغی خواهد پرداخت
از حقیقتِ زیباییات

که همنشینِ راستِ نمایت،
آئینه،

یک روز،

در کدام دم از نابگاه:

از آن، صریح، با تو سخن خواهد گفت:
وآنگاه

هر روز، بامداد، پگاه و به ناپگاه،

چندان مکررش خواهد کرد تا که...

درش خواهی یافت:

در روی و موی خویش،

هر بامداد، پگاه و به ناپگاه،

آسیمه سر، به جست و جوی زیبایی خواهی شتافت

کاینک تویی،

در آینه‌ی جان و در جهانکِ من؛

اما

با هر نگاه و آهی،

هر بار،

از جان و از جهانکِ خود دورترش خواهی یافت:

زیرا که پیر،

پیر،

پیر خواهی بود.

حالی،

زیبایی آنچه‌ان

که بر لبِ دروغ نیز

شکلِ خوشِ حقیقت را می‌یابد؛

وز صبحِ کاذبی که نگاهت در خود می‌دارد،

آنگاه

که در فریبم می‌کوشی،

خورشیدی از نوید و نوازش می‌تابد.

هشدار!

نازنینکم!

امّا،

هشدار:

زیبایی

از دروغ

ترک برمی دارد.

وقتی دروغ می گویی،

کاش،

ای کاش،

روبه روی آینه بنشین

تا بر تو آشکار شود

رازِ شکستن

از چینی

که زیرِ چشمانت می بینی!

من عاشقِ جوانیِ جان و جهانِ تو گشتم.

با هر دروغ که می گویی،

اما،

یک پاره از جوانیِ جانانت

در من

می‌میرد؛

و بامدادِ شادِ جهانت

یک‌هاله‌بیشترک

از جان و از جهانِ خودم رنگ می‌پذیرد:

رنگی که، عینِ نیرنگ،

رنگِ خوشِ حقیقت را

بی‌رنگ می‌کند:

وز تابشِ سرابِ وشِ رنگ‌های پیرامونی‌ست،

هر دم،

بر هیچِ وارِ خویش،

که رنگی خوش می‌گیرد.

می‌ترسم،

آی نازنینکِ من!

می‌ترسم:

می‌ترسم از جهانِ جانِ خودت نیز،

مثلِ خودِ خودِ خودِ من،

ناگهان،

سیر شوی:

می ترسم این جهانِ جوان

در جانت

بی گهانه

فروریزد:

و پیر،

مثلِ جانِ خودم،

در بی گهانِ بی هنگام

پیر شوی.

زنهار،

نازنینکِ من!

زنهار!

یاد آر،

نازنینکِ من!

یاد آر:

نگویی نگفتمت!

ترانه چشم به راهی

و تازه،

شعر نیز

هرگز،

پیشاپیش

نمی گوید

کی، وز کجا، می آید:

نیمه شبی، سحرگاهی،

از هر کجای و هر گاهی.

و این،

همین،

بس است

تاهوش من، بهوش تر از گوشه ی تلفن، گوش به زنگ و

خیالم

از چشم آفتاب نیز بیدارتر باشد.

پس،

دیر آمدن مهم نیست،

حتّاً نیامدن؛

تنها بگو می‌آیی

- زیبای من! -

تا این شبِ زمینی

در من

از جانِ سنگِ دورترین کهکشان‌ها نیز،

که هم اکنون دارند

بر تاکِ آسمانِ فزاینده

در خوشه‌های دیگری از خورشیدهای تازه شکوفان می‌شوند،

سرشارتر باشد.

پاداشِ طاعتِ شبانه

گفتی که:

- « زیپِ پیرهنم را واکن!»

وا کردم.

گفتی:

- « بند پنجره را!»

بستم.

گفتی:

- « کنارِ من دراز نکش،

بنشین فقط!»

نشستم.

پاداشِ طاعتِ شبانه ام،

اینک:

در انحنای آبی ی آفاق،

می بینم،

زمین به گردِ سرم می چرخد:

زیرا که بر سُرینِ تو

سُر می خورد

کفِ دستم.

غرگواره

شش روز پیش بود که دیدم تو را:

شش روزِ آزگار،

یا

شش سال،

یا

شش قرن؟

فرقی نمی‌کند.

حالا،

این بالا،

فرداست:

روزِ هفتم.

آفرینشِ گیتی

پایان گرفته‌است، انگار؛

و انگار این خداست

که، رو به جای خالی‌ی همتای خویش،

در من

می‌نالد:

- « آخ !

پس تو خودت کجایی

و کی می‌آیی؟! »

همتای من!

هی، خودپرست!

عشقِ تو از تمامِ جهانِ تنه‌ایم کرده‌ست.

با این همه،

نامِ تو حک شده‌ست به رفتارم:

کاری که زشت باشد هرگز،

هرگز،

سر نمی‌زند از من:

نامِ تو زیبایم کرده‌ست.

روح بهار

از جلگه‌ی شکفتنِ من پاورچین پاورچین می‌گذرد؛

و آسمان

از آستانِ سرخوشی‌ی من

خمان خمان:

بس که جریده می‌گذرم بر ستارگان؛

وز بس که آفتابِ تو والایم کرده ست .

بنگر: خزان نیز

اینجا،

به من که می‌رسد،

در هیأتِ درخت

کلاه از سر برمی‌گیرد:

زان پس که برگ‌هایش را،

پیشانه،

و، در خوشامد گویی،

نثارِ قدم‌هایم کرده ست.

انبازِ من باش و
همسازِ من
در این اوج،
بر این قاف؛
ور نه، بگو نباشم:
بی انصاف!
عشقِ تو
این بالا
تنهاتر از خدایم کرده ست.

غزلواره

و باد یاد می‌گیرد از من
که در چه روزهای بهاران،
هر بامداد و

با چه گُلی ست

که باید، اوّل، برخیزد به پایکوبی و دست افشانی؛
و این پرنده هم از شورِ من به نواست
که مست می‌دارد عارفانِ گیاهی را
در این سپیده دمِ نازنین
به غزل خوانی؛

و آن ستاره‌ی طَنّاز نیز از من است که از خود می‌رود
هردم

و باز می‌یابد خود را
در مدارِ سرگردانی؛
و از من است که این دریا شوریدگی می‌آموزد:
چنین که بر خود شیدایم کرده‌ای.

و، بی‌گمان،
گُل از من است که می‌گیرد انگیزه‌ی شکفتنِ خود را؛
و نرگس از من می‌یابد مستی‌ی دیدارِ خویش را در آب؛
و کوه از من دارد شکوه؛

و ابرِ بارانِ ریز از لبخندِ آفتابی‌ی من الگو برمی‌دارد
در تنیدنِ رنگینِ کمان؛

چنین که در خود زیبایم کرده‌ای.

با این همه،

خدا هم از من تنهاتر نیست

- نفرین به تو -

چنین که از خود تنه‌ایم کرده‌ای.

چندمین روز از کدام ماه از چه سالی

همه چیز آشکار شده است

به زنی دل سپرده‌ام

که دروغ

گونه‌های سپیده‌وش

و نگاهِ پُر آفتابش

را شبیخون نمی‌زند به رنگ و فروغ .

پیشِ خویش

روسپاهمِ خواه!

آه،

ای شبِ رازپوش!

چهره‌ام را

از خودم نیز بازپوش!

ترانه

بنگر!

در تابشِ نگاهت،

بنگر چگونه - زیبا جان! -

یخ‌های باستانِ دلم آب می‌شود؛

و ناب می‌شوم

از تو.

غزلواره

نه این که عشق

خواستنِ تن نباشد:

البتّه، نه!

تن است،

در آغازهای عشق،

که هم سخنگو،

هم پرسشگر،

هم پرسش ،

هم پاسخ است.

ولی در این بیدرکجا

من آشیانه‌ای از پیراهنِ تو می‌خواهم.

و از تن‌ات وطنی را که درر بودند از من

و از منِ تو

منِ خویش را

در آئینه‌ی منِ تو می‌خواهم.

من و تو می‌توانیم

در بی‌مداری‌ی این بیدرکجا

و، در میانِ خویش،

دایره‌ای کامل باشیم:

به شرطِ آن که خطوطِ موازی‌ی رفتارهامان را

در بی‌نهایتِ با هم یگانه شدن

به یکدگر برسانیم:

و آنگاه،

تازه،

باز،

آه،

و تازه باز آنگاه،

به شرطِ آن که فقط دل باشیم.

گشتن با عشق*

کارم تمام بود و

مثل بچه‌ی آدم

داشتم می‌مردم.

اما نشد،

نمی‌شود،

آه:

نگذاشتی،

نمی‌گذاری،

زیبا خانم!

ماشین زیست بان** نگاهت را

- سرشارِ نوشداروی مه‌ری بی‌فردا -

در کار آورده‌ای:

پیوسته‌ای

* Euthanasia

** Life-Supporting Machine

گرماسنج و

قطره چکان و

ضربان شمارش را

به شاهرگِ قلبِ من:

وین گونه

سال هاست

جان به سرم کرده‌ای!

بسیار خوب!

دوستم داری:

می‌پذیرم.

اما زمان من سر آمده است،

زیبا جانم!

پذیرم.

خاموش کن نگاهت را:

بگذار تا بمیرم.

غزلواره‌ی دوزخِ یخ

روز است.

روزی عریان و

بریان

از تفِ آهن‌گدازِ آفتابِ تموز است.

پنجره‌ها بسته، پرده‌ها کشیده‌ام،

اُمّ،

من

گشته به بستر پناهجوی:

بس که به جان سردم است،

نمی‌دانم از چه روی.

دکمه‌ی شوفاز را خودم زدم

دو سه ساعت پیش.

لیک، چنانم که روی تیره‌ی پشتم

هزارپایی از یخ

می‌دُود انگار و می‌دواند در رگ‌هایم

پنجه‌ی صدناخنِ هر آن یکی از پاهای او

سوزنِ سوزان و زهرناکِ بسی نیش.

برفکِ « تی وی »^{*}

برفِ درونِ من است که بر من می‌بارد آیا؟

و عرق است این،

نمی‌دانم،

یا اشک

که می‌لغزاند

شوری‌ی دریای آتشینِ عطش را

روی لبانم؟

هیچ نمی‌دانم، دیگر هیچ نمی‌دانم.

تنها می دانم
از من لرزنده تر به چندی سرمای دی
در این تموز کسی نیست.

لا بُد،
سنتِ عشق است این که
در دلِ پیرم،
دیگر بار،
گوهره‌ی خویش را دارد نو می کند؛
ور نه،
نگارا!
گرچه در آفاقِ مهر
چون توی خورشیدوش
جهان فروز کسی نیست،
من که تو را سایه‌ام،
چراست،
خدا را،
- یارا! -

کز تو به جز من سیاهرروز کسی نیست؟!

با شنل تیره‌ای که دارد از آرامش پناه‌دهنده،

مرگ هم

از دور روشن است که

خواهد بود؛

اما،

ای نَفَسْتُ صد بهشت مهربان‌تر از آتش!

زودتر از دیر

بشنو و بشتاب:

زان که در این دوزخ یخ،

این

مطلق سوزانِ زمهریر،

جز خودِ تو،

تا که به فریادِ من رسد،

هنوز کسی نیست.

غزلواره‌ی آموزش

و به یادت باشد،

با این همه،

زیبا خانم!

که من،

از آغاز،

برایت،

«بی‌گمان» بودم،

و «همانا» و «همان» بودم.

و تو،

تا با من بودی،

امّا،

با من،

همچنان

« امّا » و « اگر » ماندی و « کاش ».

و به یادت باشد

که من ات زیبا کردم

در شعر؛

و تو،

امّا تو،

تو به مرگم دادی پاداش.

و به یادم باشد،

با این همه،

کز خواهرکم شعر بخوایم

که تو را،

از پس من

- دخترکِ آن گاهانُ تنها مانده‌ی من! -

به فروریختنِ بال و پرِ اخترکِ اشکی ناگاه

از لرزش‌های نگاهت

در ورزش‌های گُنه‌پالایِ آهِ تو،

ببخشد؛

و، به پیشانی‌ی جاویدی‌ی خویش،

بگذارد

نامِ ناهیدی‌ی تو

بالاتر از نامِ بهرامی‌ی من

بدرخشد:

روشنی بخش‌تر از عشق ...

غزلواره‌ی نامیدن

تو چیستی،

زیبای من؟!

- شعر گلی بی نام:

زیباترینِ نشکفته‌ی شعرِ فراواژه‌ی جهانی تو.

که، در دلِ خوش رنگ و بوی واژه‌ای نیافته،

تا برگشایی از درون بر خویش،

از خویش،

در گوهرِ بی‌آشنای خود

نهانی تو.

من کیستم؟

- در بامدادانِ نخستین،

اولین کودک،

کز غارِ بی‌تاریخِ آغازینه

بیرون می‌خرامد؛

وین سوی لختی می چمد،
آنسو گذاری می کند،
آنسو ترک در خود می آرامد؛

و باز

پا می شود،

این سوی لختی می چمد

آنسو گذاری می کند،

تا

گشت و گذارِ رام و پدرامش

به ناگاهان

به دیدارِ تو نخستین اش.

با تو می انجامد.

و آنگاه

می ایستد حیران و

می تابد

لالِ زلالِ آسمان در نی نی چشمانِ بی یادش؛

و آنگاه

گویا می شود:

رو با خدا،

از خویش می پرسد:

- « این چیست؟! »

وآنکه دهانش،

غنچه وار،

از خویش

بر خویش

وا می شود:

یعنی،

یعنی تو را

- در زایشِ شنگِ نخستین واژه‌ی شعری که در جانش

دارد شکوفا می شود

از خویش

بر خویش -

می نامد:

زیبا!

غزلواره

نه !

دخترِ هماره‌های تازگی!

گریزپای شعرِ من!

غزالِ من!

برو،

ممان!

رو به روی واقعیتی که از من است و
در من است و
از خودم

هر دقیقه
زشت‌تر
و پلشت‌تر
می‌شود،
آی ،
پاکی نبوده!
نابی نبودنی!
دختر خیال من!
برو،
ممان!

این پدربزرگ
تگه‌هایی از گراز و گرگ
را
در خود

دارد.

و هراس می‌شود سپاس او،

دمی

که چنگِ جانخراشِ خویش را

بر گلوی نازکِ تو می‌گذارد،

آه،

از کجا،

چگونه،

کی،

چرا

به جنگلِ من آمدی؟

و آمدی که چی؟

که تا که چی،

کجا،

چگونه‌تر شود

از آنچنان که بوده

یا نبوده‌است؟

چی،

کجا،
چگونه،
کی،
از کدام رفتن،
از کدام آمدن،
از غمانِ من
هیچ کاسته‌ست
یا به جان و بر جهانِ من
چیزکی
- از آن چه‌ها شادی آورد -
فزوده‌است؟

بی‌گناهکم!
بی‌پناهکم!
غزالِ پاسخی که
می‌دمد
آه وار و
می‌چمد

بی‌گناهوار و

می‌خمد

گیاهوار و،

چون یقین،

می‌آرمد

بر کناره‌های خرم خیالِ من،

لیک،

چون همیشه،

می‌رمد

از صدای شک

در انفجارِ ساکتِ سؤالِ من ...

هی،

بین:

رشته‌ی سرودنم،

مثلِ با تو بودنم،

در کفِ کسی ست

که ندانم از کجای ما برآمده ست،

وز کجا،

چگونه،

کی،

چرا،

" ما "ی ما شده ست.

و چرا به حالِ خویشمان نمی‌گذارد،

آه،

در حوَالیِ جهنمی که در من است،

باش!

باش،

عشقِ من!

باش، بی‌پناه!

باش، بی‌گناه!

باش

با من

آرزویکِ محالِ من!

مرو،

بمان!

باش با من،

ای غزالِ من!

مرو،

بمان!

باغِ قالی

گل و پرندۀ فراوان داشتیم

اینجا،

ولی

به باغِ تصویر:

افسرده‌ی طلسمِ مرده‌دلی.

تو آمدی به تَفَرُّج:

و از دمِ قدمت

پگاهِ فروردین

در باغِ قالی‌ی شعرم

دمنده شد.

گُل و پرنده‌ی آن زنده شد.

پرنده در پرش آمد،

که هیچ،

نگاه کن

که از شمیمِ تو

گُل هم

پرنده شد.

غزلواره‌ی پرستشِ تنِ زن

نخست،

پس می‌زنم

ابریشمینه ابر پریشانِ گیسوانش را.

و، بعد،

می‌بوسم

چشمانش را:

می‌نوشم

افشانه ستاره و رنگین کمان را

در آن دو کهکشانِ شعله‌ور از راز و رنگ:

که سایه می‌زند

از روشن سپیده‌دمان

بامِ ابروانش را.

و، بعد،

گم می‌گردم در اخمُخندِ جنگلِ ژرفِ نگاهِ او:

و می‌گذارم تا

در من

رها کند بازیگوشانِ آهوانش را.

و، بعد،

گم می‌آیم

در گردابِ نافِ او

که بر من

ارزانی می‌دارد

جذبه‌ی تاریکِ پُرتوانش را.

و، بعد،

می‌بینم

- دخترکِ شیطان! -

نمی‌گذارد

از چشمه‌ی بهشتِ سرشتِ زنانگی‌ش

به کامِ خود ریزم
افشردی سیبِ باغِ خدا را:
و دوست تر می دارد
بر ریشه‌های من بیچاند
مارانِ بازوانش را.

نمی‌گذارم،
اما،
نه!
نمی‌گذارم:
می‌خواهم بو کنم
بهار را
در پوستِ رانهایش،
و، بعد،
گاز بگیرم
تردای خوشتراشِ گلابی‌های زیرِ زانوانش را.

غزلواره‌ی

آمدن به سوی تو بر قالی خزان

قالی‌یِ دُرُشتِ بفتِ برگین‌اش را

گسترده

خزان

به زیرِ پای من:

رنگین

به سه چار رنگِ ناهموار،

بر آمده از درونِ من،

انگار:

تنها دو سه چار رنگ و

سایه روشن‌هاشان:

از زردِ ملولِ ناتوانستن

تا قهوه‌ای‌ی خجولِ دانستن:
با رگِ رگه‌های سرخی از خوناب
افزوده به نقشش،
اینکُ آنک وار،
نقّاشِ قدم
ز ماجرای من.

می‌آیم و
نرمبارِ پائیزی
نیز
ارغنونش را،
در پرده‌ی آشنایی از...
از آن...
آن حسِّ نگفتنی،
آن حسِّ غریبِ هر غروبی در غربت،
آهسته
نوازد
از برای من.

می‌آیم و

دانم اینک آنجایی:

در میکده‌ی یگانه‌مان،

کنجی‌ش

دیدارگه‌ی شبانه‌مان:

دنجی

دور از همگان بی‌صفای من:

با این همه زخمِ کهنگی‌نپذیر:

سرخوردگی و

دل‌مردگی و

بیزاری‌ی مانده در من از دور و

از دیر،

با همچو تو مهربان پرستاری،

درمانگه و خانه‌ی شفای من.

می‌آیم و

دانم اینک آنجایی:

جانانه‌ی شعر و جانِ زیبایی:
معنای خودِ من و خدای من.

بانوی زلال:
ژرفای خیالت آبی
از نابی،
و از خودِ من نیز
ساده باورتر!

بانوی خیال:
بانوی خیال ورزیدن:
همتای خودم به کارِ بازیگوشی:
همبازی‌ی من
در بازی‌ی آفریدن و
در بازی‌ی وررفتن
با رؤیاهای محال:
و، در همه سویه‌های این راه و روال،
از کودکی‌ی خدا نوآورتر!

بانوی زلال،

آی،

آی،

بانوی زلال:

جانِ دلِ آسمانگرای من!

هر روز، چو شعر، خوشتر از دیروز،

هر باره،

دوباره،

دلربای من!

می آیم.

دارم

می آیم و

بینم اینک آنجایی:

در خویش،

با خویش نشسته،

ماه بر پیشانی‌ت و

خورشیدت در نگاه و

پیشاپیش

روشنگرِ شامِ دیرپای من.

می‌آیم.

دارم

می‌آیم و

می‌دانم

همینک

آنجایی،

آری،

در دنجِ من،

آن یگانه میخانه،

دور از همگانِ بی صفای من:

تا گیسوی تو

امشب نیز، باز، سرپناهم گردد؛

و

از غمِ این غروبِ جاویدان‌وار

یکچند،

شبانه،

باز

آزادم داری:

ای یارِ من، ای یاور!

ای اطمینانِ بخش‌تر از باور!

ای دوستِ غربتِ آشنای من!

غزلواره‌ی نیاز

«چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید.»

حافظ

نیاز بنما،

ای دوست!

چو با تو ناز کنم.

نیازمندِ نوازش،

به خلوتِ تو می‌آیم:

گشوده باش و

به سایه‌سارانی

اطمینان بخش

که مژگان‌ت دارد،

بگیر،

در شبِ تبعید،

در پناه مرا.

تمام یلداها

رسوبِ ظلمتِ خود را

در من

به جا گذاشته‌اند:

و تو به تو

پستوها را

در درونه‌ی جانم

از لاش و لوشِ خود

انباشته‌اند.

به گریه‌خندت، با این همه،

تو،

زیرکانه‌تر از آب و آفتاب،

راه بیر در من:

بشوی و روشن کن هر دخمه را،

رهایی بخش

از این عفونتِ شبمانده‌ی سیاه مرا.

من از مصافِ خدایی برگشته‌ام

که خنده را از کارهای شیطان می‌شمارد؛

و مرگ را معنای زندگانی‌ی انسان می‌انگارد؛

و عشق را

می‌فرماید

سنگسار کنند؛

و بوسه را

از لب‌ها بردارند،

بر دار کنند.

فرشته‌ای که بهشتِ از تو سرنوشتِ من است!

بین:

هنوز دوزخ را در جانِ خویش می‌دارم.

بیوس چشمانم را؛

و اشک‌های مرا

به بوسه برچین

از مژگانم.

و خارخارِ دلم را ببوس،

روّیاهایم را ببوس،

کابوس‌هایم را ببوس.

و آه‌هایم را ببوس.

و یادهایم را،

کز بافتِ مجروح شان

خون می‌تراود.

و شعرهایم را،

گذازهِ‌هایِ دلم را،

ببوس.

و آرمان‌هایم را،

که روی شاخه‌ی آهم

گل همیشه بهارند:

اگرچه دیر زمانی‌ست

که رنگ و بوی گل نی دارند.

و زخم‌های مرا بوسه ده.

بیوس دم‌هایم را،

غم‌هایم،

ماتم‌هایم را

بیوس.

بیوس.

و بوسه‌هایم را بیوس.

بیوس.

بیوس.

مرا بیوس.

سراپا بیوس.

مرا بیوس و بخواه،

بخواه،

بخواه.

ور از نخواستن سخنی گویمت

به ناز،

بخواه،

بیشتر از پیشتر بخواه مرا.

نه ناز،

رازِ من است این،

دریاب!

غریزه در من

« زبان بریده به کنجی نشسته » است.

همین به ناز نمایم مگر نیازم را.

هزار سال

مرا

منِ من از من انکار کرد:

چنین شده‌ست که

تنها

به رازواری انکار است

که می توانم اقرار کرد:

چرا

که خوگرم به دروغِ نگفتن

از خواست‌های سرخوشِ تن؛

و خوگرم به خودآزاری،

آری.

و شرم دارم

از نیازِ دم‌افزونِ خود به لذتِ ممنوع.

و بیم دارم از این حسّ ناگزیر

که از درون،

در دریایی از گُذازه‌ی سرشار،

بر من

می‌شارد.

و می‌هراسم از این لبخند

که، در گشایشِ بی اختیارِ آن،

دهانه‌ی آتشفشانِ شادی‌ی خاموشم

دارد ترک برمی‌دارد:

و می‌رود

این دوزخ،

این تراکمِ خودداری،

تا

به ناگهانه‌ای از بیداری

در انفجاری پُر کهکشانی و پُر پرواز،
به لحظه‌واری از آذرخش و تندر و رنگین کمان،
در آسمانی از آتشبازی،

بگستراندم:

آنگاه،

آه،

درون بستری از خاکستر،

در حفره‌ای سیاه،

به جا گذارد

از خود تهی،

تباه مرا.

و هیچ راهی نبود

که،

در نهایت،

چاهی نبود.

رسیده‌ام به کجا‌های دوری از نرسیدن:

و این غرابتِ در هم پیچ

کز چار سو

به پیش پای من است

هزار راهی حیرت،

کلافِ گم شدن است.

و تو،

همین تویی،

ای دستگیر!

که می‌توانی بازآوری به راه مرا.

و « تیرِ غیب »،

که نامم را

از دیر باز

بر آن حک کرده‌اند،

و هر کجا باشم

در جست و جوی من

به پرواز است،

به شک می‌افتد،

پیدایم که می کند:

چرا

که، گرچه پنجرهات باز است،

مرا نهان می داری

از چشمِ مرگ:

ندیدنی می داری ام:

چرا

که با نگاهِ خدا می کنی نگاه مرا:

فرشته ای که بهشت

از تو

سرنوشتِ من است

و غربت از تو وطن

و دوزخ از تو بهشتِ من است!

غزلواره‌ی حوّا

مگر نه شعر خواهرِ زیباییست؟

مگر نه من

در برابرِ زیبایی

هیچم؟

پس، از کجاست،

نمی‌دانم،

و یا چراست

- زیبا خانم،

زیبا جانم! -

که باز،

باز،

از من می‌پرسی

که از کجاست

و یا چراست

که، مثلِ مارِ نخستین،

جهان و جانِ خدا را

وانهادهام

و در تو می‌پیچم.

جوانه‌ای ست دلِ خوبت از جوانیِ من:

چرا که از قدیم‌ترین دنده‌ی خودم به جهانت آوردند؛

و مادرم گشتی،

دخترکم،

دلبرِ من،

همسرم!

چرا که هرگز درنیافت مرا
مادری که هیچگاه نشد باشد
فراترینه‌ای از هیچ
در انبوه خودپرستی‌ی پدرم؛
و جز خیالی از آسودن در مهربانی‌ی اردیبهشتی‌ی تو نبود
تلنگری
کز خوابِ بی‌گذشته و بی‌آینده
در بهشتِ خدا
بیدارم کرد
و از هر آنچه خدایی بود
اما خودم نبود
بیزارم کرد.
و از خودت می‌پرسم:
جوانه‌ی جانِ جوانِ من
- حواّ جانم،
حواّ خانم! -
چرا نباید بتوانی

دیگر بار

فرییم دهی؟

مگر من آدم نیستم؟

مگر فراتر از آغوشِ تو بهشتی هم هست؟

مگر،

اگر تو نباشی،

برای من

گذشته ای،

اکنونی،

آینده ای

- سرشته بافتش

از شادیِ سرشتیِ من -

در خطّ بی شناسه‌ی هرگونه سرنوشتی هم هست؟

لال و زلال

روشن تر از دریچه‌ای از خورشید،

به روی آبی،

آبی آرام و رام،

بازم کرده‌ای.

لالِ زلالِ آینه‌ای بی مرز

و ناب،

نابِ ناسرودنی‌ی حیرت و

سرشارِ حالِ لالِ نخستین پروازم کرده‌ای.

هر واژه

در دهانم

تیرازه ای ست.

از من

زبان

جهان خواهد بود،

اگر بسرایم؛

اما...

اما در این زلال،

در این لالِ بی‌ملال،

از شعر نیز بی‌نیازم کرده‌ای.

غزلواره‌ی سخن گفتن تو

و آسمانم را

راه رفتن پروازی تو

از شکن چاله‌های سیاه

می‌پالاید.

خرام زیبایت،

اما،

زیباتر است

سخن که می‌گویی.

سخن که می‌گویی،

سمفونی‌ی جام‌های بلورِ ستارگان را

در جانِ خود

سرایان می یابم.

و، مثلِ وقتی هنوز واژه نبود در آن خامشای بازِ بی آغاز،
بافتارِ زبانم ساده می شود:

و می توانم

با صدای بلورینِ کودکی ام

سخن بگویم از آن هستِ نیست وار

که در شناورِ رنگارنگش

من،

هیچ وار،

سُبک می شوم؛

و هم جهانِ نهان،

هم نهانِ جهان را

در آئینه اش

نمایان می یابم؛

و می توانم

با واژگانِ پژواکِ

آن صدای آغازین

در کوههای هنوز از خود بیرون نیامده

سخن بگویم

از خوبی‌ی زلالِ تو، آی، آی،

آهای مادرِ دوشیزه‌ی خیال‌های شکوفان شونده‌ی پایان‌ناپذیر!

خیال‌هایی انگار

حباب‌هایی رنگین:

که هر یکی‌شان،

تا می‌ترکد،

چندین و چند تایی دیگر بر خود می‌افزاید:

و، در هر آن یک از آن‌ها،

من

هم با نگاهی از درّه‌ی شگفتی

آغاز می‌شوم

و هم در آهی بر ستیغِ دلا سودگی

پایان می‌یابم.

غزلواره‌ی دروغِ گفتنِ زیبا

زیبای من که دروغ می‌گوید

- انگیزه اش همراه با دلِ غمخواره‌ی تو غمگساری‌ی او -

صبحِ نخست را می‌ماند

به پرده‌ی درِی از کارِ خویش:

با لاله‌های شرم که می‌روید

بر گونه‌ی بهاری‌ی او؛

و ترسِ آشکاری

که سایه می‌اندازد

بر نگاهِ آهوانه‌ی از دیده‌ات فراری‌ی او؛

و آنگاه،

آه،

گل‌خنده‌ی غباری‌ی او:

که، کم‌کمک، روشن می‌گردد

و روشنای خلوتِ من می‌گردد:

مانندِ بامداد،

کز نفسش خورشید می‌زاید،

هم در دمی که،

راست

چو زهدانِ شب،

شبگونه می‌نماید و تاریک.

آری،

اینگونه است که نیکی دروغ را هم زیبا می‌کند:

زان سان که زیبایی

حتّا دروغ را نیک.

ماه گرفته

یادش به خیر،

مادرکم می گفت:

- « خوب

از خوب هم که خوب تر بشود،

شک باید کرد:

شاید به چیز دیگری آغشته ست!»

اینجا نشسته‌ای،

در شب،

چون شب،

که عطرِ تاریکش

از بوی گیسوی تو سرشته‌ست.

و با منی،

همه چیزت با من است.

تنها ماه است،

آن بالا،

که نیست:

که دیگر نیست؛

و حفره‌ی سیاهی از آن برجاست

که خوبی‌ی تو

در دهانِ وقیحش

گم گشته‌ست.

از پیش و کم که در نفس عشق است

هرگز نشد بدانم این که چرا بود

و از کجا بود

که « دوستت دارم » گفتن‌هایت

مانند « دوستت دارم » گفتن‌های هر روزه‌ی همه کس بود:

یعنی که کم داشت چیزی، چیزی،

انگار،

هر بار؛

و « از تو بیزارم » گفتنت،

اما،

یک بار بیش نبود

- ای دوست! -

اما،

اما هزار بار بیش از بس بود؟!!

از پشت پاک خاکستر

نشسته‌است در کنارت،

توفان به دست،

و دوزخت را

در تو

باد می‌زند.

تو

از آهِ خویش خنک می‌شوی.

می‌گویی:

« آهِ،

به جانِ دوست، بهشت است این زن! »

و، تازه، خاکستر تر می شوی؛

و، تازه،

خاکسترها را پس می زنی

از پلک های نیم سوخته ات؛

و، تازه، می بینی

چقدر زشت است این زن!

دگر دپسی

« سراب » نیز پاره‌ای از معنای توست،
باور کن،
سخن که می‌گویی از « آب ».

دروغ می‌گویی،

دریغ!

و عشقِ ساده

به نابی

می‌گراید:

به کینه،

ساده و ناب!

اشکی به اعتراف

می دانم،

اعتراف می کنم،

اقرار می کنم،

گواهی می دهم،

امضا می گذارم زیر هرچه تو می گویی:

آری،

چیزینه - آن (دریغ!) نمی دانم کدام چیزینه - ای

که درونت را

به کینه و دروغ آلود

از من بایست بوده باشد: از من بود.

جان و تن تو، هیچ یک، هیچ چیز کم نمی آرند

از آنچه دوست داشتن را

بایسته است

وز آنچه ها که دوست داشته شدن را
شایسته‌ی جمال و کمالِ پریشانه‌ی انسانی می‌دارند:

در این زمینه‌ها،

یعنی

در هر زمینه‌ای،

کمبود،

هرچه کمبود،

از من باید باشد: از من است.

حالا،

دست از سرم برمی‌دارید، ولم می‌کنید،

خانم؟!!

انك وهسروود پراي «كازانوا» ي پپر

«كازانوا» ي پپر

روزي نگاه كرد در آيينه،

ديد «كووازيمودو»^۱ شدهست؛

و زار زار گريست

بر «اتللو» ي^۲ بي تدبير:

وقتي كه شمع را و «دزدمونا»^۳ را كُشت و

در آن فضاي بسته و تاريخي ي سياه تر از مرگ،

در تابش تپندهاي از روشناي فسفري ي رشك و كينه،

ديد كه - اي واي! -

او،

خود،

«ياگو»^۴ شدهست!

مرد!

به کجات آورد

زیرو بالای آن سلسله‌ها اوج و فرود:

جز به سطحی هموار از تنهایی بی‌مرز،

هیچ چیزش نه بلند

و نه ژرف:

مثل چشم‌انداز زمستانی دشتی بی‌تپه و بی‌گودال،

خفته جاویدان

در کفنی از برف؛

و آسمانش،

آن بالاها،

نیز

ملالی بی‌موج از خاکستری لال:

آذرخشان در او خاموش،

تُندران در او بی‌حرف.

به چه می‌مانستی،

ای بی‌خانه!

مردِ هم راست، هم افسانه!

با بسی موج که، فوجافوج، بر او می‌گذرد،
صخره سنگی،

سرش از آب برون،

پیکرش افتاده در آب،

در سفر می‌پندارد خود را

بر پهنه وز آب.

هم بدین گونه،

تو نیز

– مقصدت

هفتمین اقلیم از عشق در آنسوی دریای محال –

سندبادی سفری بودی،

اما،

بر دریای خیال؛

سر کشتی‌رانان بر خشکی:

ماندن خود را رفتن انگاشته،

از شلتاق بی معنی توفان‌ها

بر صحرایی از شن‌های روان؛

وآفتابی بدخواه،

دوان داشتنِ گُمشدگانِ کارش،

بُرده از راه

هزاران بارش

به نمودِ بی بودِ سراب.

آه،

عاشقِ خانه به دوش،

هر شبت در کوچه‌ی زیبارویان خانه دگر!

از کجاست

و چراست

کاین زمان در کار درنگ آوری،

آی

پیرِ بازیگوش!

– « نردبامِ این پیچک چه بلند است

بر این دیوار!

تازه، شاید شوهرِ او نیز،

در این ساعتِ شب،

با او هم‌بستر باشد.

نه!

بهتر آن است که از این سودا

امشب

بگذرم؛

و دلم را بردارم

با خویش

بدان دنج،

بدان کنجِ فراموشی در میخانه،

ببرم.»

گوش می‌خوابانی با این پچپچه کز پستوهای درونت می‌آید؛

و نمی‌دانی این وارستگی از سودا نه،

خستگی‌ی پیری‌ست

آمده در بُنِ گوش‌ات نجواگر.

پیرِ بی تدبیر،

ای تندیسِ به جا سنگ شده‌ی معنی‌ی « دیر »!

ای زمانُ آلود!

دیدِی آخرِ قلمتِ فرسود

و، به جز غمخندی از حسرت و یاد،

حاصلت هیچ نبود

ز آنهمه نقشِ دلاویز

که نقاشِ خیالت زد

انگار بر آب؟!!

خانه های شنّی‌ات را

بر ساحلِ بازیگوشی‌هایت

ویرانه بین و

بپذیر:

کاین زمان، دیگر،

مگرت مرگ کند خانه نو،

ای خانه خراب!

پانویس‌هایی برای خودم:

- * کازانوا(یعنی: نوخانه) دی سی ینگالت Casanova De Siengalt خامه‌نام «جووانی جاکومو»، نویسنده و عاشق پیشه‌ی ونیزی، است که از سال ۱۷۲۵ تا سال ۱۷۹۸ زندگانی کرد و در کامجویی از زنان - همچون دون ژوان - نامی افسانه‌ای یافت .
- ۱- « کوازیمودو» گوژ پشتِ بسیار زشت و نیکدلی‌ست، در رمانِ « گوژ پشتِ نتردام » از ویکتور هوگو، که در راهِ عشقِ به ناگزیر نافرجامِ خود به کولی دختری بسیار زیبا به نامِ « ازمه رالدا»، سرانجام، جان می‌بازد.
- ۲- « اتللو» سردار و عاشقِ نگونبختِ نمایشنامه‌ی جاودانه‌ای از شکسپیر به همین نام است.
- ۳- « دزدمونا» دلبر و دلداری ناکامِ اتللو است، که به دستِ او، و بی‌گناهانه، کشته می‌شود.
- ۴- « یاگو» دشمنِ خونی‌ی اتللو است، که کین - رشکِ دیوانه‌وارِ او به کامکاری‌ی سردارِ سیاهپوست در عشقش به دزدمونای پاکدامن است که جانمایه تراژدی‌ی « اتللو» است. یاگوی نابکار، سرانجام، کارِ اتللو را به کشتنِ دزدمونای بی‌گناه می‌کشد.

از ژرفمی نمان اتلو

شک است یا حسد

آن « سبزچشم هیولا»^{*}

که خانه می کند در جان آدمی

وز سبز ژرفکاو نگاهش

هرچه ای

« برقی سیاهتاب »^{**} می یابد

* فارسی شده‌ی green - eyed monster که از شکسپیر است.

** از نیمایوشیج است.

در چشمانِ آدمی؟

آه،

این جانِ پیر

- دزدمونا! -

تا در نهانِ خویش نیابد جانت را،

باور نخواهد کرد

کز آنِ خویش می‌دارد

زیباییِ جوانت را.

زیبای من!

از من تو را گزیر و گریزی نیست.

اکنون که،

مرگوار،

نزدیک‌تر به جانِ تو از تو منم،

زاری چرا؟!!

پذیرشِ این ناگزیره را،

بخند و

به قهقهه،

بدرود کن خدا و جهانت را؛

و آماده باش سرنگون شدنِ جاودانه‌ی جانت را

به دوزخِ جانم،

بی‌گناهکِ من!

« یاگو » منم.

پیام فرجام

چرا نمی میری،

هی!

پیرمرد!

از آن پس ات که برای همیشه کُشت

نگاه خنده‌ی خورشیدی بی‌هنگام

که بامدادِ جوانی را،

پیرانه سر،

شبی،

همین شبی،

به جهان‌ت باز آورد؟

خیال کردی،

در زیر صفرِ یخ زدنِ دل،

که، باز، عشق بر تو دمیده ست؛

و رودی از سرودی،

دیگر بار،

که بر بسترِ بلورینی از نور و از سرور

روان گشته‌ای؟!

به قهوه‌خانه‌ای از گمراهه‌های هجرتِ بی‌فرجامت،

در هماره‌ی بیدر کجا،

فرود آمده بودی یک شب:

وز این که، آن شب،

پرهیبِ خواب‌گونه‌ای از اندامِ دوست

تنگ در آغوش گرفت،

به خود پذیراندی

که، گرچه پیری،

دیگر بار،

چون جانِ پُرجوانه صبحِ بهار،

جوان گشته‌ای!

غرورِ زیرکِ تکِ پویت

- پلنگِ شنگِ بیشه‌ی آزادگی -

به دامِ خواستن افتاد؛

و، پیشِ چشمانت،

از خواری‌ی نتوانستن

دق کرد:

تو باوراندی به خود،

اما،

غفلت‌گسار،

که آزادی این است.

سرورِ آفتابی ی جانت

- قناری ی چهچه زنِ کمالِ سبکبالی -

اسیرِ شبکده‌ی بی‌ترانه ی اندوه شد

و، در سکوتِ سیاهش،

مُرد:

تو حجتِ آوردی

با منطقِ نیازت،

خودفریب،

که شادی این است.

و سرنوشتِ تو بود آیا

آن تندرُ آذرخشِ توانا

در نگاهِ دوست

که، در فسونِ دگردیسی‌آورش،

بلوغِ بیداری می‌نمود

بر دلِ خوشباورت

به خوابِ رفتنِ هشیاری ی تو

به لالایِ دلفریبِ تمنایِ پوست؟!

و چیست، پس،

هی، من!

چیست:

از آنچه ها که تو را من می دارد چیست

جانمایه ای

که، در نزیستن اش،

تو نیز نتوانی زیست؟

ها؟!

چرا نمی بینی؟

کوری مگر؟!

بین که کار تمام است.

بین که پوستت

- ای طبلِ پیر! -

ترک برداشته است:

و هیس هیس هوا

در گذارِ بی مقصودش

از خالی‌ی درونه‌ی تو

پیامِ فرجام است.

و چیست این؟

ای وای تو!

ببین چه می‌شنوی،

کر که نیستی:

ببین چه می‌شنوی:

این چیست؟

خش‌خشِ گذرِ مار است

یا وزوزِ مگسان

یا پژواکِ چنندش آورِ نُت‌های تو؟!

و، تازه، پرسشِ چی، کشکِ چی:

کنون که های و هوی باد نیز دست می‌برد از هیهای تو!

سکوتِ فرجامین را،

چون کفنی آرامشِ بخش،

بر موسیقی‌ی گسسته خویش

چرا

نمی پذیری؟

ها؟

چرا نمی میری؟

هی،

هی،

هی!

چرا نمی میری؟

ها؟!

غزلواره‌ی « نه! نخواهی آمد »

« دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی... »

حافظ

نه! نخواهی آمد،

می‌دانم.

ماه را می‌مانی در عشوه‌گری با من.

ماه - دیدارنمای از پس دیواره‌ی پرهیزش: ابر -

صبح می‌گویند:

- « می‌آیم امشب. »

اما

نیمه شب،

هر شب،

باز

او همان بالاست؛

و من

این پایین،

تا که برم سویش دست،

جنده خانم،

در آینه‌ی آب،

همین موجی فاصله‌اش تا من،

دامنِ موجِ دگر می‌گیرد،

یعنی،

نه در آن بالا، در اوج،

بل، که، همچون موج،

همین در این پستی، در این پست،

می‌گریزد تا دامنه‌ی موجی دیگر،

می‌کشد

از من

دامن.

و در این بن بست،

آری،

در این بازی ی بن بست،

باز من می مانم:

خیره از چشمک زدنِ دانایِ اناهِد

که می داند

پیشاپیش،

انگار،

نیک می داند،

هر بار،

که چگونه،

به چه رؤیا،

خواهم گذراند

از سحر تا شب،

تا نیمه‌ی شب،

را

فردا من.

و نخواهی آمد،

بی وفا خانم!

نه! نخواهی آمد،

امشب نیز نخواهی آمد،

می دانم:

مرگ را می مانی در عشوه گری با من.

زیبای شعر

پروانه‌ی شعر آمده‌ست اینجا،
تیراژه فشان به شانه‌های من.
می‌گوید، با تکانِ شاخک‌هاش:
- « تازه چه سروده‌ای برای من؟! »

می‌گویم: « نازنین! چه می‌گویی؟!
من کیستم، ار تو بال نگشایی؟
من کیستم ار تو نیستی با من:
من شاعرم آن زمان که می‌آیی. »

- « اینک من تو، نگاه کن، اینجام، »

می‌گوید بال‌های رنگینش:
حجمی که، اگر نباشد، این گیتی

می ماند با سکوتِ سنگینش.

می گویم: «ارمغانِ این بارت؟»

می گوید: «ارمغانِ من واژه‌ست.»

گویم که: «ز واژه خسته‌ام.» گوید:

«حتا اگر، از تو واژه تیراژه‌ست؟!»

می گویم: «من جوان نی‌ام دیگر

تا ره زَنَدَمِ فسونِ زیبایت.»

می گوید: «قهر می‌کنم با تو،

گر بگسلی از جنونِ زیبایت.»

گوید خَرَدَمِ که: «باز اگر افتی

در دامِ فریبش، ای دریغا من!»

اما دلکم به مویه می‌گوید:

– «زیبایِ منا! بمان، بمان با من.»

غزلواره‌ی اشک و رشک

« رشک برم، کاش قبا بودمی:

چونک در آغوش

قبا بوده‌ای »

مولوی

گمان می کردم

غزلواره‌ی بدرود با زیبا را دارم می سراییم .

اما نشد .

نمی شود .

غزلواره‌ی رشک

است این :

غزلواره‌ی اشک و رشک،

آری

غزلواره‌ی اشک و رشک

... و تازه،

رو به رویم هم

که می نشینی،

آه،

و همچنان که داری می نشینی،

رَشک می برم

به آهِ خود، که با نَفَس ات می آمیزد

و در می آویزد

با آن همه شمیم که بر می خیزد

زان گیسوانِ آن همه چون شب‌های

پُر آرزوی من دراز و

چون راه‌های رفته‌ی من پیچ پیچ...

و، در نسیم وارگی‌ی مهربانِ خویش،

آن همه شمیم

تازه تر از هوای صبحدمِ کودکی

و ساده، مثلِ عطرِ نخستینِ گل
زاغازه‌ی بهارِ نخستین،
که هیچ...

هه‌ه‌ه ه!

چی خواستم بگویم؟!

چی گفتم؟!

چه می‌گویم؟!

عجیب دشوار است از سادگی سخن گفتن! ...

آه‌ه‌ه ه!

می‌خواستم بگویم؛

به آه خود که هیچ،

وقتی می‌آیی می‌نشینی آن سوی میز،

من رشک می‌برم

به نگاهِ خودم

نیز:

که فرصتی می‌یابد

چاکِ گریبان‌ت را

تا

انگیزه ای برای بازیگوشی گیرد
در کارگاهِ خیالم
ترنج های جوانت را؛
و، در دوباره ساختنِ هر دو نیم
از گوی ژنده ای
که گوهره‌ی مادرم زمین است،
الگوی خویش گیرد
پستانت را.

...و

آه، اینک، دوباره،

یادهای خوابِ سرشتم

زان لحظه یخِ آتش، زان لرزه‌ی تبِ آلود:

وقتی،

شبانہ،

عشق بود،

گمان می‌کردم،

عشق بود کلیدی که می‌گشود

بر من

دروازه‌ی بهشتی‌ی آغوشِ مهربانت را.

و به خیالِ خودم نیز

اکنون

رشک می‌برم:

آه،

این خیره چشم دارد باز می‌انگارد

باز داری زیرپوشت را می‌پوشی

و در نهفتنِ اندامِ خویش از چه می‌دانم کی

- از من یا از خدا؟-

می‌کوشی؛

و او - خیالِ خودم را می‌گویم، او -

اما،

و، همچنان، در آغوشِ خویش می‌فشارد

پیکرِ عریانت را...

و، تازه، این‌ها در بودن با توست،

در رو به رو بودن با تو:

وقتی که دستانت را

در دسترس می‌دارم؛

اما - دریغ! - سطحِ کوچکِ میزی

میانِ ما،

درکنجِ دنجِ میخانه،

دریای بی‌کرانی دوری ست

از من

تا اوجه‌های جانِ تو، تا ژرفه‌های دلت، تا تو.

تا تو نمی‌رسم،

نرسیدم،

نمی‌رسم،

نه!

نخواهم رسید،

می‌دانم:

جان و دلت فرای جهانِ من است.

من بی تو با تو، تو با من بی منی.

و، این که هیچ،

دیگر

حتّا به تن نیز از من تن می‌زنی.

و کینه نیست،

خشم نیست،

فقط رشک است،

ویرانگرِ جهانم،

کز ژرفه های جانم

باز می‌نماید خود را

در لکنتِ زبانم.

و رشک،

رشک،

رشکِ ناتوانِ جگرخوار،

آه،

این رشک

کز او

این آسمان

همیشه

همان

در لحظه‌ی فرو ریختن می ماند

از پشتِ شیشه‌های عینکِ موجِ اشک.

با من که نیستی،

همه چیزت را می بینم؛

و رشک می برم

- زیبا خانم! -

رشک می برم

به هر چه ها که می بینم:

به تختِ خوابت رشک می برم

که شب،

تمامِ شب،

را با تو به سر می‌آرد؛

و، این که هیچ،

شبانه،

هر شب،

تمامِ شب

تمامِ اندامت را،

آرام و رام،

در آغوشِ خویش

می‌فشارد.

وز خواب هم که برمی‌خیزی،

نخست،

رشک می‌برم

به آینه

کز آسمانِ پشتِ پنجره ات نیز

پیشتر

در ژرفه زلالِ نگاهِ تو می‌نگرد؛
و نازِ چشمخندت
او را
از هوش می‌برد.

و، دوش هم که می‌گیری،
رشک می‌برم
به آب،
کز نك پستان هایت
بوسه می‌رباید؛

وز گیسوانت نیز
خود را
به کمرگاهت
بیشتر
می‌ساید؛

و، پیچُ پیچان و
رقصان و گیج و بوسه زنان،

از سُرین
تا زانوان
تا ساق‌ها
تا نُک انگشتانِ پاهایت
پایین می آید.

و رشک می برم،
همچنین،
به زیرپوشت
که عالمی دارد
با ناف و آن یکی دیگر چشمه‌ی نوشت.

و رشک می برم به میزکِ تو،
در اتاقِ نشیمن

- بی من -
صبحانه،
وقتی تکیه گاهِ زُمختی

برای آرنجانت می‌شود؛

و رشک می‌برم

به ولرمای شیر

که در غیبتِ من و دستانم،

یعنی

بی خودنثاری‌ی تبِ جانم،

تنها

گرما دهنده‌ی جداره‌ی فنجانت می‌شود.

به قهوه‌ی ای که می‌نوشی نیز

رشک می‌برم:

در لحظه‌ی ای که قهوه‌ی ای می‌شود

همه‌اندیشه‌ها؛

و به نسیم،

کز پنجره به درون می‌خزد،

بر مهره‌های پشتت دست می‌کشد

به سرانگشتانی از چنَدش

و، ناگهان، به یادت می‌آورد

که در باد

آویزان مانده ست

ریشه‌ها:

و شادی ی نهادی ی مرغانِ بامدادی

دیگر

در جانِ سنگِ تو

آینه دارِ چه‌چه‌ی شادی ت نیست؛

و این که نیستی در زندان

معنای رامشِ آورِ آزادی ت نیست :

زیرا

که لحظه لحظه ای ست،

در ژرفه‌های یخزده‌ی زمهریر و

در ناگهانِ بی‌تدبیری،

که به ویرانی می‌اندیشی،

ایران می‌شوی؛

و بودند سرودن می‌شود؛

شعرت شکلِ جانِ خودم را می‌گیرد:

یعنی

رنج و شکنجِ ایرانی را در خود باز می‌یابی،

ویران می شوی:

و چاره ساز نیست

درماندنت را

گیسو فشاندنت

و شانه بالا انداختنت که:

– «رها کن!

حالا چه وقت اندیشیدن

به کار و بار ایران است؟»

زیرا،

برون پنجره،

هر چند شهری می بینی

آزاد و شاد و آباد،

بوم و بر درون تو،

اما،

همچنان

در بند و غمگرفته و ویران است.

وز خانه در نمی آیی
تا شعر تازه ات را بسرایم.

باری،
از خانه هم که بیرون می آیی،
رشک می برم

به آفتاب،
که گیسوانش را
در گیسوانت می آویزد؛
و رنگ های پنهان
در چشم ها و پوستت را
بیرون می ریزد.

و رشک می برم
به هر جوان رهگذری
کز دور
می بیندت که داری می آیی،
با چهره ی بهاری و
رفتار آهوانه و

اندامی

یادآورِ کدام

تندیسِ باستانیِ زیبایی؛

و ز بختِ خوش

می‌بیندت که نمی‌بینی اش:

پس، کامکار و ناکام،

و سیر و ناگزیر،

نگاهت می‌کند و آه می‌کشد؛

و، با شمیمِ خویش،

وقتی نسیم وار

می‌گذری از کنارِ او،

آن سنگِ واره گشته‌ی جادو

تا دیرگاه

از راه می‌ماند

و، بی که داند،

چشمش

به دنبالت

راه می‌کشد.

به سایه ات نیز

رشک می برم

که با تو بوده ست

از نخست؛

و هر کجا که باشی،

با توست.

و به خیابان ها

که بر آن ها می گذری؛

و به تمام ویتترین ها

که در آن ها می نگری.

و، بعد، باز، در شب،

رشک می برم

به کوچه،

کز دمیدنِ عطرت

مشامِ هر شبه‌ی خاموشی اش

سرشار می‌شود؛

و نیز

به قفلِ در

که با جرنگِ جرنگِ خوش‌آهنگ و خوابِ رنگِ دسته‌کلیدت

بیدار می‌شود.

و به تمامِ شمع‌ها و

چراغ‌های رنگی

که، عشق‌وار،

بر میزِ شام و

بر خوابگاهت

خواهند تافت:

وز بانوانهٔ بودنِ "گایا"یی عیان و نهانت

آن هر چه‌های وسوسه‌گر را

که من

خو کرده بودم تا

هر شب

بازیایم

درسایه روشنی که آینه ای می گذاشت در برابر غمشادی

نهادی من

بی من

- خدای من! بی من -

در تو

باز خواهند یافت.

و رشک می برم،

به مرگ،

کز پس من نیز

زنده می ماند

و بر جهان تو، از دور، فرمان می راند.

و به هر آنچه

بر تن و جانت

بی من

خواهد گذشت

از هم اکنون

ریشک می برم:

به واژه ها

که، از درون،

گلوگهت را

بوسه می زنند؛

و به خیال ها و

اندیشه ها

که در دل کم سال بی ملال و زلالت

انگاره‌هایی بس زیباتر از تمام غزلواره‌های خودم

می‌تنند.

و به هوا

که جان نازنینت را

جز آن به هیچ چیز نیازی

در این جهان نیست.

و به خدا

- اگر باشد -

که هیچ چیزت از او پنهان نیست.

و، همچنین، به شیطان

که، بی گمان،

در آفرینش تو یکی

دست داشته است؛

و

در آسمان چشمانت

رنگین کمانی،

چیزی،

از گوهرِ فریبایش را

بر جا گذاشته است.

به رشک نیز

بسیار و چند سال پس از این،

وقتی گریبانگیرت خواهد شد

و آینه‌ی حقیقتِ زیبایی‌ی شکسته‌ی پیرت خواهد شد،

و رنج خواهد بود
در شکلِ موزیانه‌ی پُرشکلکش،
پیرانه سر،
که بر جهانانت
دل شکن و جان افکن
خواهد گذشت ...

آری ، به رشک نیز
خود،
از هم اکنون،
رشک می برم،
رشک می برم،
رشک می برم.

می بینی،
زیبا خانم؟!
رشک،
پیرانه سر، یگانه شکلِ رنجِ من است.

و یادِ نامرادِ تو تنها چیزی ست

- زیبا جانم! -

کز هست و نیستِ این حسرتُ زار

با خویش

تا گورِ خود

در آینه‌ی اشک

می برم .

